

فطر نمازی



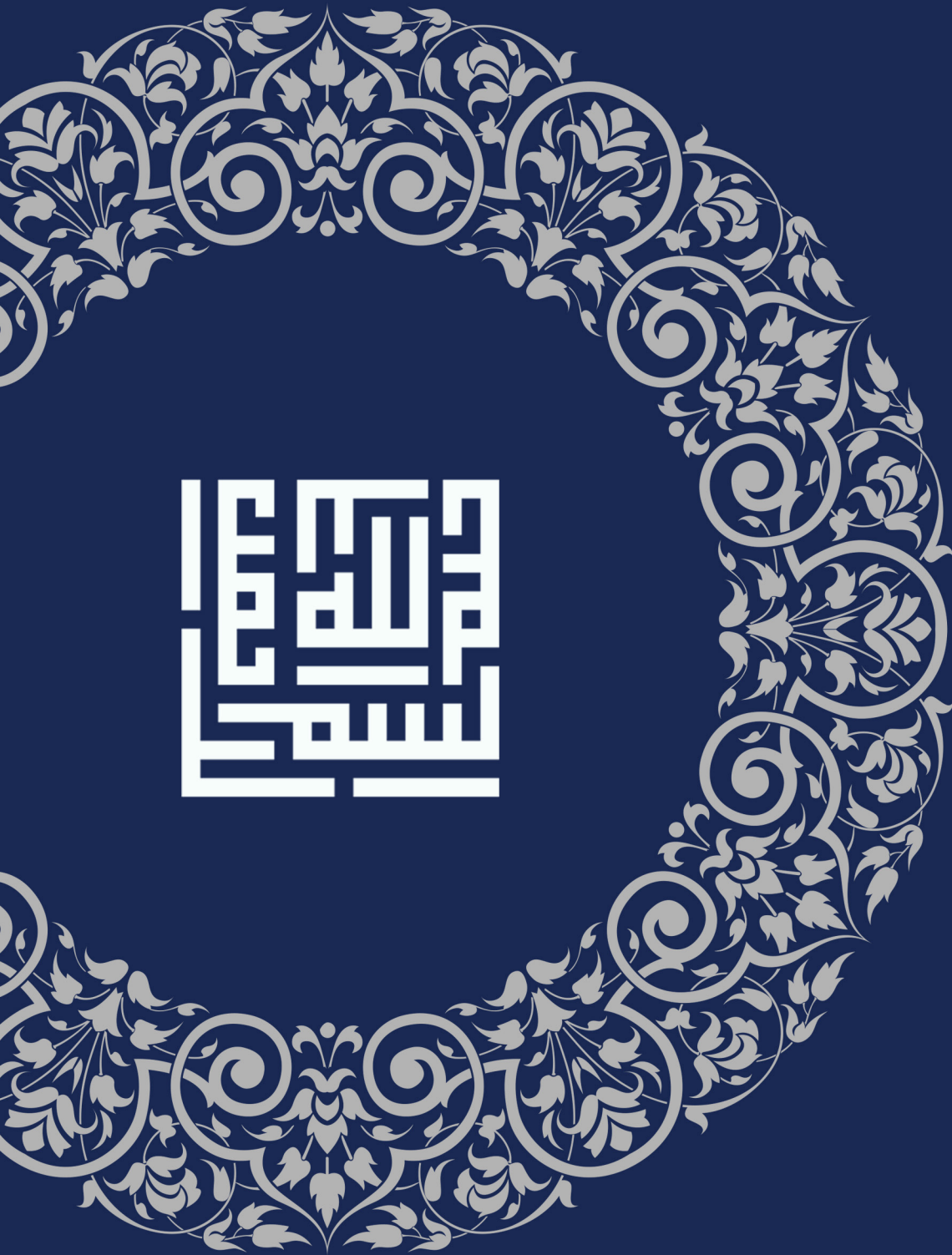
سناد اقامہ نماز

مجموعہ خاطرات کوتاہ نمازی اوران

دفتر شماره سه



مكتبة
الشيخ
عبدالله
بن
سعود



• تهیه شده در:

روابط عمومی و امور استان ها | ستاد اقامه نماز

طراح گرافیک و صفحه آرایی:

سیدعلی حسینی (۰۹۱۹۳۵۸۱۷۹۰)

راه‌های ارتباطی:

• تهران | خ انقلاب | خ قدس | نبش خیابان ایتالیا | پ ۹۸

• تلفن: ۸۸۹۹۶۱۵۰

• تلفکس: ۸۸۹۹۵۱۳۹

• سامانه پیامکی: ۱۰۰۰۰۱۷

• آدرس سایت: www.namaz.ir

• کانال تلگرام: @namaz_ir



• نشر و استفاده از مطالب کتاب در راستای ترویج فرهنگ متعالی نماز، بلامانع می باشد.



فهرست مطالب |

- سخن آغازین | ۸ |
- خاطرات نمازی | دفتر سوم | ۱۲ |
- عزیز! پاشو، اذان شده | ۱۳ |
- خاطره شیرین نه سالگی | ۱۷ |
- جرقه امید | ۱۸ |
- با نماز، مطمئن باشین خدا کمک می‌کنه | ۲۰ |
- نگاه چپ چپ راننده | ۲۵ |
- خصوصیت یک نماز گذار واقعی | ۲۸ |
- عمل به یک حدیث | ۳۱ |



فهرست مطالب |

- دختر! مگه آدم تو نماز حرف می‌زنه! | ۳۲ |
- سخن جالب دکتر سیم فروش | ۳۳ |
- راحتی دنیا فقط با نماز | ۳۴ |
- وضو با آب قمقمه | ۳۵ |
- کمک مادر در نماز خوان شدن! | ۳۷ |
- مسبب برگزاری نماز جماعت در مدرسه! | ۳۸ |
- چادر نماز کوچک من | ۴۰ |
- نذر صلوات و نماز برای دیدار رهبری | ۴۲ |
- چادر نماز جشن تکلیفم جا ماند! | ۴۵ |
- من دیگر دختر بزرگی شده‌ام! | ۴۶ |



فهرست مطالب |

• خوشحال از خواندن نماز صبح | ۴۸ |

• کی تا به حال نماز خوانده؟ | ۴۹ |

• سخنان تاثیرگذار استاد قرائتی | ۵۲ |

• گفتم که از دست بی نماز، لقمه نمی خورم | ۵۳ |

• نماز، جوانه عشق خداوند در قلب | ۵۴ |

• نماز، به مانند کلید نجات بخش | ۵۸ |

• جایزه به خاطر نماز | ۶۲ |

• دیدن اعجاز نماز را با چشمان خودم! | ۶۴ |

• آموزش نماز در نه مرحله! | ۶۸ |

• تاثیریک خواب عجیب! | ۷۲ |

..... فهرست مطالب | 

● پاداش احترام ما به نماز جماعت اول وقت | ۷۳ |

● بچه ها هر سوالی دارید پرسید؟ | ۷۶ |

● او دوست داشت سجده کنان بمیرد! | ۷۹ |

سخن آغازین | مسعود دریس

روابط عمومی و امور استان ها | استاد اقامه نماز





خاطرات نمازی | سخن آغازین | ۹ |

یکی از کارهای بسیار شیرین و تاثیرگذار بر روح و روان انسان ها، مرور خاطرات تلخ و شیرین می باشد که گاهی مرور این خاطرات منحصر در ذهن انسان صورت می پذیرد و کسی از آن، غیر از خود فرد خبر دار نمی شود و گاهی نیز ذکر خاطره برای یک یا چند نفر در یک مجلسی اتفاق می افتد.

راه دیگر، برای خاطرات و ثبت آن خاطره، نوشتن و به رشته تحریر در آوردن است. نوشتن خاطره یعنی ثبت آن در تاریخ...

خیلی از افرادی که خاطرات بسیاری را در دل خود داشتند و آن را بر روی کاغذ نیاوردند و یا به کسی منتقل نکردند، این افراد به خود و اطرافیان شان جفا می کنند. می پرسید چرا؟ عرض خواهیم کرد...

همانطور که همگان می دانید و می دانیم یکی از راه های انتقال تجربه و یا دعوت به خوبی ها، می تواند ذکر مطالب در قالب خاطره باشد...

آری شما به راحتی و با روایت کردن متن زندگی خود، در حال انتقال تجربه به نسل های بعدی هستید و این می تواند خدمت بسیار بزرگ و کاربری نظیر



..... | ۱۰ | خاطرات نمازی | سخن آغازین |

و شایسته ایی برای هدایت و تربیت آیندگان باشد. گاهی شما یک تجربه ی ساده ایی را نقل می کنید که بعدها در اختیار افراد قرار گرفته و چه بسا آنان را از بن بست رها ساخته و افق های روشنی را در مقابل دیدگان شان قرار دهد.

در بحث ترویج و تبلیغ امر مقدسی مثل نماز که نور چشم پیامبر ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله، معراج مومن ، کلید بهشت ، ستون دین و اولین پرسش روز قیامت از آن نام برده شده است هم، خاطره گویی و خاطره نویسی نوعی از انتقال تجربه و ارائه الگو و همچنین نوعی از شیوه های بسیار مطلوب در دعوت دیگران به نماز خواهد بود.

به همین جهت ستاد اقامه نماز تصمیم گرفته است، تا ضمن جمع آوری خاطرات شما مردم متعهد و متدین ، شما زنان و مردان ، و دختران و پسران ایرانی در هر کجای این کشور اسلامی که هستید، دعوت بعمل می آید که هر خاطره ایی که فکر می کنید باعث تشویق و ترغیب دیگران به امر مقدس نماز می شود را به



خاطرات نمازی | سخن آغازین | ۱۱ |

رشته‌ی تحریر درآورید و حتماً آن را به همکاران صدیق و تلاشگرما برسانید، تا ضمن داوری آثار و تجلیل از بهترین‌ها، تمام آثار را در مجموعه‌هایی مثل این دفتری که شماره سوم آن در اختیار شماست، گردآوری و در اختیار آحاد جامعه‌ی ایمانی‌مان قرار دهیم.

باشد که، به واسطه خواندن خاطرات شما، فردی در نقطه‌ایی از این کشور به نماز گرایش پیدا کند و به مسیر خوشبختی حقیقی هدایت گردد.

این جانب از همه‌ی عزیزانی که تاکنون فراخوان مسابقه را دیده‌اند و به سرعت نسبت به ثبت و ارسال خاطرات شان اقدام نموده‌اند، تشکر می‌کنم و برای همگان آرزوی صحت و سلامتی دارم. امیدوارم همواره بدرخشید. ان شاءالله
خاطره شما در شماره‌های بعدی این مجموعه ثبت و ضبط گردد.

خاطرات نمازی | دفتر سوم

مجموعه سی خاطره زیبا و کوتاه نمازی





• عزیز! پاشو، اذان شده

سال ۱۳۵۵ نوجوانی بودم ۱۴ ساله. ما مثل بیشتر خانواده های روستای مان پایین میرکلا، (از توابع شهر بابل) چند راس گاو وگوساله در طویله خانه مان داشتیم. من و برادرم جعفر آقا که دو سال از من بزرگتر بوده و است! - الان مثل من فرهنگی بازنشسته است - وظیفه روزانه مان در تابستان ها - که آن زبان بسته ها بخاطر فصل کشاورزی، محکوم در حصار طویله بودند - چیدن علف از شالیزار و بدوش کشیدن آن تا منزل بود. تکلیف پدر بود؛ هشت دسته من، ده دسته برادرم بخاطر ارشدیتش. معمولا عصرها که هوا کمی خنک می شد و شبنمی روی علف ها ننشسته بود، انجام وظیفه می کردیم، بدون چانه زنی و درخواست پاداشی. تنها دلخوشی مان رضایت پدر بود.

خوب بخاطر دارم؛ روزی برادرم بیماری سخت می گیرد و پدر او را برای نشان دادن دکتر به شهر می برد. طبق قانون نانوشته، مسئولیتم دوچندان شده بود؛



باید خلا برادر را در علف چینی جبران می کردم غافل از آنکه عصر همان روز مسابقه فوتبال داریم آن هم با تیم روستای همجوارمان؛ کلا گرمحله. حساس تر از دربی استقلال و پیروزی. در برزخ این وظیفه و آن مسابقه وامانده بودم؛ از سویی ترس از تنبیه محتوم پدر بخاطر شانه خالی کردن از کار روزانه، از دیگر سو، عدم حضورم در مسابقه- که دروازه بان قابل بودم- احتمال شکست تیم ما را بیشتر می کرد و علاوه بر سرزنش هم تیمی ها، تا مدت ها از کوری خوانی برو بچه های تیم رقیب در امان نبودم.

در این اوضاع، تحریک و تشویق هم بازی ها و قول همراهی و کمک شان بعد از بازی، کارگرافتاد و مرا به میدان بازی کشاند. آن روز، بازی را دو بریک باختیم. داور تا سوت پایانی رازد، سر بلند کردم سوی آسمان، آفتاب مثل گویی آتشین در مغرب فرو می نشست. امیدی به یاری یاران شکست خورده و زانوی غم بغل کرده نداشتم. فی الفور دویدم سوی منزل و داس و طناب را برداشتم و



سریع خیز برداشتم سوی شالیزار. نزدیک آب بندان که رسیدم، هوا تاریک شده بود و چشم، چشم رانمی دید. ترس همه وجودم را فرا گرفته بود. زوزه هماهنگ شغال ها مزید بر علت شده بود. سردواندم به عقب، تنها کورسویی از روشنایی روستا به چشم می آمد.

قید همه چیز را زدم و با تمامی توان دویدم سوی روستا. دم در منزل که رسیدم، یاد تنبیه پدر، چهارستون بدنم را لرزاند. پناهی جز خانه نداشتم. آرام دروازه چوبی را باز کردم و وارد حیاط وسیع شدم. از اتاق، تنها سرو صدای خواهران کوچک ترمی آمد. چشم تیز کردم روی رواق، نه کفش پدر بود، نه برادر. جرات رفتن توی اتاق را نداشتم. بمصداق مثل "الخائن خائف" پناه بردم طویله و سخت شروع کردم به گریه وزاری، نه بخاطر آن زبان بسته ها که بی خیال و آرام گاه نشخوار می کردند، بلکه به حال زار خودم که تنبیهی سخت انتظارم را می کشید. ماندن در آنجا، بی احتیاطی بود؛ هر لحظه، خطر رسیدن پدر و



سرکشی اش به گاوها تهدید می کرد.

سرگردان از طویله زدم بیرون و چشم دو ختم به آسمان، ماه کامل بود. یاد خدا افتادم. در آن لحظه، هیچ پناهی جز خدا نداشتم و پناهگاهی جز اتاق مهمانی. - منزل مان سه اتاق داشت در عرض هم؛ دو تایش آشپزخانه بود و نشیمن و دیگری خاص مهمان ها. - بی اراده و آرام، رفتم از چاه آب کشیدم و وضو گرفتم و در اتاق مهمانی به نماز ایستادم. آن وقت ها، مرتب نماز نمی خواندم، بیشتر با تشویق و اصرار پدر رو به قبله می ایستادم. قبلا بارها از خدا خواسته هایم را طلب می کردم؛ پیروزی تیم ما، نمره بیست گرفتن و نه سر نماز، بلکه تنها هزینه اش زمزمه زیر لب بود. اما آن شب، حالتی غریب داشتم که قبلا تجربه نکرده بودم؛ لحظه قنوت، حی و حاضر، خدا را می دیدم و از او می خواستم به پدر بگوید از خطای من درگذرد.....

خروس خوان صبح، اول صدای پدر را شنیدم و بعد هیکل مردانه اش را فانوس



به دست در قاب در اتاق . مهربانانه به من گفت: "عزیز! پاشو، اذان شده." صبح، موقع صبحانه، وقتی پدر به دشت رفته بود، مادر برایم تعریف کرد: "دیشب بابا همه جادنبالت گشت؛ حیاط، طویله، انباری، حتی باغ پشت خانه را، تا این که از کتونی ات فهمید اتاق مهمونی هستی. وقتی تو را دید سرسجاده به خواب رفتی، دلش سوخت و چوب را انداخت و زیر سرت بالش انداخت و رویت چادر کشید و پیشانی ات را بوسید.

• عزیزالله محمدپورا **امازندان**

• خاطره شیرین نه سالگی

یکی از خاطرات شیرین و بیادماندنی نمازی من مربوط به نه سالگی ام می شود...

عید آن سال به رسم عید دیدنی به خانه ی عمه ام رفتیم ، که عمه ام به خاطر



خاطرات نمازی | دفتر شماره یک | ۱۸ |

ورود من به نه سالگی به جای عیدی های متداول یک جانماز سبز زیبا به من عیدی داد.

برایم خیلی دلنشین بود و نماز خواندن با آن جانماز حس زیبای معنوی کم نظیری به من میداد.

خوب است جشن تکلیف راتنها در مدارس و به صورت رسمی نبینیم و همانند دیگر مراسم مانند تولد، تدارک خاص و معنوی برای آن ببینیم.

• امیر حسام صادقی | کاشمر

• جرقه امید

در محل کار با یکی از همکاران خیلی در مورد این که نمازهای ما به درد نمی خورد و خدا قبول نمی کند و خلاصه اینکه نمی توانیم گره از مشکل کسی باز کنیم ، صحبت می کنیم و من خودم به شخصه از خودم خیلی ناراضی هستم و خود را



بنده خوبی نمی دانم و همیشه وجدانم ناراحته از این که نمی تونم گره زیادی از
کار مردم باز کنم و فقط ظاهری از یآوری رهبر و امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى
فَرَجَهُ الشَّرِيفَ دم می زنیم...
با این تفکرات با خودم کلنجار می رفتم و همیشه احساس ناراحتی و عذاب
وجدان می کردم تا اینکه یه شب خواب امام خامنه ای ظَلَّهِ عزیز رو دیدم که
داخل یه ضریح بودن دقیقاً نفهمیدم ضریح کدام بزرگوار هست، جمعیت
زیادی حضور داشتند با همین همکارم وارد ضریح شدیم تو اون شلوغی ها به
اندازه چند نفر در نزدیکی مقام معظم رهبری ظَلَّهِ جای خالی بود به لحظه با
ایشان چشم تو چشم شدم و ایشان با همان دست جانبازشان اشاره کردن که
همان جای خالی بشینیم بالبخند رو چهره... از آن روز با خود گفتم: «درسته
بنده فقیر و ناچیزی هستم و به درد بخور نیستم، ولی عنایت ایشان نشان داد
هنوز امیدی هست و در نمازها مصمم تر و حضور قلبم بیشتر».



• بانماز، مطمئن باشین خدا کمک می‌کنه

تهدید سقوط سنگ‌ریزه بانی و بازپس‌گیری مواضع ماجدی بود، بی‌سیمی که در دستم بود، با سنگ‌های بعدی ارتباط نداشت. اگر سنگ‌ریزه بانی سقوط می‌کرد، کار تمام و فاتحه همه خوانده می‌شد. همه غافل‌گیری می‌شدند و در حلقه محاصره دشمن قرار می‌گرفتند و شهید و اسیر می‌شدند. هر لحظه دل‌پهره‌ام بیش‌تر می‌شد، ممکن بود دشمن خودش را جلو بکشد و دست به تحرکی بزند. با این همه برای تصمیم‌گیری دچار تردید و فشار روانی نمی‌شدیم. امید داشتیم و مصمم بودیم و اگر لازم می‌شد با چنگ و دندان خط را حفظ کنیم، تاپای جان مقاومت می‌کردیم.

در فاصله چند متری وسط جاده، ماشین و ادوات منهدم شده دشمن، فرصتی را به وجود آورده بود تا آنان، پشت آهن‌پاره‌ها کمین کنند، درگیری شروع شد. نیروهای دشمن اگر می‌دانستند برای ما مهمات، آذوقه و سلاحی نمانده است،



با دست خالی به سراغ ما می آمدند و جنگ تن به تن می کردیم. مدام با خودم کلنجار می رفتم و می گفتم ما چند نفر مگر چقدر می توانیم در مقابل دشمن ایستادگی کنیم و تا کی باید زیر گلوله بمانیم.

مقاومت ما و بچه های سنگر کمین که وسط آب، روی یک سد بند، تحرک دشمن را با دقت زیر نظر داشتند و نیروهای سنگر خمپاره انداز بیش از همه بود. تا چهار بعد از ظهر در برزخ مرگ و زندگی قرار داشتیم و در حالتی از بیم و امید به سر می بردیم. مراقب تحرک دشمن بودیم که از سمت چپ صدای شلب شلب آب توجهم را به خود جلب کرد، امواج آب که به هم می خورد، پشت سر، نگاهم به سیدهادی حسینی نیشابوری افتاد. جوانی نوزده ساله و با قامتی رشید، در سرمای بهمن ماه داخل آب رفت. نزدیک ما که شد، فریاد زد: بچه ها تیراندازی کنین، روی سردشمن آتش بریزین.

سیدهادی سر نترسی داشت. به جرأت می توان گفت از هیچ مأموریتی در



مقابل دشمن هراسی نداشت. سید را در مقابل دشمن، انسان شجاع و ماجراجو می دیدم!

یک تیربار، روی دوش سید هادی بود و به تنهایی سنگر به سنگر می رفت و هر جا به او احتیاج داشتند، حاضر می شد. وقتی به سنگر پشت سر ما رسید، به علی سلیم زاده گفته بود: دارم میرم جلو کمک بچه ها، شاید بتونم کاری بکنم. سید، سختی ها را به جان خرید و نزدیک منطقه درگیری شد و داخل آب نشست تا از تیررس دشمن در امان باشد. حالش دیدنی بود. سردی آب تا مغز استخوان اثر می گذاشت. سید، خودش را از لای جنازه ها، با یک تیربار مثل فرشته نجات به ما رساند. برای کمک آمده بود تا تیربارش را به کار بگیریم. در هوای زمستانی، خیس شده بود و آب از لباس هایش چکه می کرد. از راه رسید، با خنده ای که بر لب داشت و سلام کرد، نیم خیز به طرفش رفتیم و جواب سلامش را به گرمی و با اشک شوق دادیم. وقتی نگاهم به او افتاد گفتم: سید،



قربون جدت چی شد که اومدی و به داد ما رسیدی؟
روی پوتین هایش افتادم. احساس کردم عنایتی از سوی مادرش حضرت
زهرا (س) شده است. سید وضعیت آشفته و به هم ریخته و نگران ما را که دید،
تأملی کرد نگاه معنی داری به چهره خسته ما کرد و گفت:
خونسردی خودتون را حفظ کنین. صبور باشین، خدا با ماست و جای نگرانی
نیس، باید صبور باشیم.
چشم در چشم های قشنگ سید دو ختم. او هم با کنجکاوی خاصی به صورت
ما خیره شده بود و گفت: لحظه های سخت و سرنوشت ساز رو باید با صلابت و
قدرت ایمان پشت سر گذاشت و تردیدی به دل راه نداد، اون وقت خدا کمک
خواهد کرد.

سید، تیربارش را روی خاکریز گذاشت و پرسید: بچه ها نمازتون رو خوندین؟
کسی جواب نداد، فرصت خواندن نماز نبود. وقتی سید از همه پرس و جو کرد،



متوجه شد هنوز نماز نخوانده ایم. به اطراف، نگاهی کرد. نگاهش به عراقی‌ها افتاد، خیل نیروهای دشمن ما را در محاصره کامل خود قرار داده بودند. کار را تمام شده دید. نگاهی هم به چهره تک‌تک ما انداخت و با آرامش خاصی همه را به خواندن نماز توصیه کرد. با این حال لب به سخن باز کرد و گفت: از نماز کمک و استعانت بگیرین، مطمئن باشین خدا کمک می‌کنه.

در آن لحظه‌های حساس هیچ چیز جز نماز و یاد خدا نمی‌توانست موجب آرامش شود. به کمک صادق گوشه‌ای از چالهٔ تانک را سایبانی کوتاه ایجاد کرده بودیم که نمی‌شد در آن ایستاد. وقتی هم می‌نشستم گردنم را پایین می‌انداختم تا به سقف نخورد! با پوتین برای نماز آماده شدم. گریه‌ام گرفت، برای ادای یک فریضه با این وضعیت، خودم را سرزنش کردم، اما در مقابل الطاف و رحمت الهی ناامید و مأیوس نبودم. دو قدم آن طرف تر سراغ صادق رفتم و گفتم: می‌خوام تیمم کنم.



صادق تعجب کرد، امکان تیمم، نبود. او راقانع کردم. پتو و نایلون کف سنگر را کنار زدم، روی زمین گلی که نسبتاً بهتر از جای دیگر بود دست هایم را به نیت تیمم، روی زمین زدم. رو به قبله نشستیم. نماز، آرامشی به من داد و احساس سبکبالی کردم، بعد بچه ها، یکی یکی آماده نماز شدند.

● محمد خامه یار | شهر قم

● نگاه چپ چپ راننده!

تقریباً ۱۵ ساله بودم همراه خانواده با اتوبوس راهی آذربایجان شدیم. خیلی خوشحال بودم. مسیر راه از شهرهای شمالی کشور مون می گذشتیم و طبیعت زیبای این شهرها شور و شعف زیادی در من ایجاد کرده بود. شب شد راننده در رستوران مسیر راه برای شام نگو داشت. مادرم غذا از خانه آماده کرده بود و می گفت، نمی شود به غذاهای بیرون زیاد اعتماد کرد، میزی را رزرو کردیم



ویکی یکی رفتیم نمازمان رو خواندیم واومدیم سر میز. خورده ونخورده شاگرد اتوبوس اعلام کرد سوار شویم. ما هم با عجله جمع وجور کردیم وسوار اتوبوس شدیم.

ساعت ها گذشت اتوبوس درسکوت بود به جز خرخر بعضی مسافران صدایی نبود فکر کنم من بیدار بودم وراننده که مشغول تخمه خوردن بود.

نزدیک اذان صبح شد پدرم رو بیدار کردم وخواستم ازراننده بخواد جایی برای نمازنگه داره. پدرم رفت وبه راننده گفت ولی راننده زیر بار نرفته بود گفته بود. نمی شود حالا یکروز قضایش را بخوانید ومن نگه نمی دارم. پدرم ناراحت آمد وماجرارا گفت، خیلی بهم برخورد مثل این که کار غیرشرعی از اومی خواستیم ازاین بابت چپ چپ هم به پدرم نگاه می کرد.

خودم دست به کار شدم، با اجازه پدرم رفتم پیش راننده اول خواهش کردم دیدم همون جوابی که به پدرم داده به من هم همین را گفت. ولی من زیر بار



نرفتم گفتم اون مسافران که خواب هستند تکلیفشان با خودشان هست نه تو، ولی وقتی من بیدارم چرا باید نمازم رو قضا کنم. اگر ماشین رو جایی نگاه نداری، وضومی بگیرم همین وسط اتوبوس نمازم رومی خوانم و اگر اتفاقی برای من بیفته گردن شماست در ضمن اولین پاسگاهی که برسم کار شمارو گزارش می دهم. یک نگاهی به من کرد و گفت دختر به جسوری تو ندیده بودم.

دست به کار شدم سطل آویزان کنار صندلی رو برداشتم و با بطری آب وضو گرفتم. راننده دید نه مثل این که دارم کارم رومی کنم. یک دفعه ترمز کرد طوری که همه مسافران بیدار شدند، فکر کردند اتفاقی افتاده همه می گفتن چی شده! چی شده! تصادف کردیم؟

راننده گفت نه یکی از مسافرها می خواد نماز صبح بخونه، من هم با خنده گفتم: دستتون درد نکنه به همراه پدر و مادرم پیاده شدیم زیر اندازمون رو پهن کردیم و شروع کردیم به خواندن نماز.



وقتی نمازمان تموم شد، دیدم نزدیک به بیست نفر از مسافران هم مشغول نماز خواندن هستند، بعد نماز همه به من می گفتند: «آفرین دخترم عاقبت بخیر بشوی» ما هم نمازمان رو خواندیم به جز راننده که تا آخر مسیر به من چپ چپ نگاه می کرد...

• روح انگیز صمدی | خانقاه

• خصوصیت یک نماز گذار واقعی

یک به بیمارستان رفته بودم، پشت درآزمایشگاه چند خانم که حجاب درستی هم نداشتند مشغول بحث بودند. بحث آنها پیرامون این مساله بود که بهشت و دوزخی وجود ندارد و بهشت و جهنم در همین دنیاست، واگر وجود داشته باشد پس باید دوزخ چندین برابر بهشت باشد. یکی دیگر از خانم ها می گفت من شخصی را می شناسم که ظاهر بسیار دینداری دارد و تمام نمازهایش در



مسجد است ولی خدامی داند که چطور آدمی است.

خلاصه اینکه من آن موقع اصلا حالم خوب نبود و وارد بحث آنها نشدم ، ولی این حرف ها خیلی روی دوشم سنگینی می کرد. بالاخره موقع اذان ظهر وقتی داشتم از بیمارستان مراجعت می کردم از در نمازخانه بیمارستان رد شدم وقتی از دحام جمعیت و تعداد کفش های نمازگذاران را دیدم خیلی خوشحال شدم و کلی حالم بهتر شد.

همان موقع به این فکر افتادم که چرا نمازخانه بیمارستان شلوغ است ولی نمازخانه تالارهای عروسی خلوت؟ چرا موقع گرفتاری بیشتر به یاد خدا می افتیم ولی در شادی ها خدا را فراموش می کنیم؟ می خواستم آن خانم را پیدا کنم و بگویم به فرض این که بهشت و جهنمی وجود ندارد، چطور موقعی که فرزندمان بیمار می شود و یا یک عزیز دکتتر جواب کرده، داریم یا در هواپیمای در حال سقوط و یا بقول قران در کشتی که در حال غرق شدن است خدا را با عمق



وجود صدا می زنیم.

«فاذا ركبوا في الفلك دعوا لله مخلصين له الدين فلما نجاهم الى البر اذا هم يشركون»

چون به کشتی نشستند خدا را با اخلاص در دین او خواندند و چون نجاتشان

داد و به خشکی آورد شرک آوردند) (سوره عنکبوت آیه ۴۶)

چگونه انتظار داریم خدا جواب مان را بدهد در حالی که این همه آیات الهی را

که در مورد بهشت و دوزخ است را انکار می کنیم.

چگونه انتظار داریم خدا جواب مان را بدهد در حالی که از این همه فرامین الهی

که در مورد حجاب است سرپیچی می کنیم.

چگونه می خواهیم خدا جواب مان را بدهد که در طاعات و عبادات که اهم آنها

نماز است کوتاهی کرده و آنرا سبک می شماریم.

حالا به فرض که یک نفر عبادت را به خاطر ریا انجام می دهد یا ظاهرش را به

خاطر منافع شخصی درست می کند. ما که نباید به خاطر یک مسلمان نمای



ریاکار از اسلام گریزان شویم. یک نماز گذار واقعی هیچ وقت گرد گناه نمی گردد.

چون «ان الصلوه تنهى عن الفحشاء والمنکر»

• فاطمه کمالیان | یزد

• عمل به یک حدیث

خواب شیرین را به نماز صبح ترجیح می دادم و به غیر از سحرهای ماه رمضان کاهل نماز صبح بودم تا اینکه بطور اتفاقی کتابی بدستم رسید که حدیثی از حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف نقل شده بود که ایشان می فرمایند: «ملعون است ملعون است هر کس نماز صبح را به تاخیر بیندازد تا ستارگان از آسمان محو شوند».

این حدیث در عمق قلب و روح من ضربه ی محکمی وارد کرد. با خود گفتم من از منتظران و عاشقان امام مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف می زنم. نماز امام زمان ؛



دعای فرج و سلامتی آقارا می خوانم حتی به نیت ایشان صدقه می دهم ولی دریغ از خواندن نماز صبح. چه بد یاری برای صاحب زمان علیه السلام هستم؟! به لطف این حدیث چند سالی است حتی یک روز نماز هم نماز صبحم قضا نشده و اکثر حاجات و مشکلاتم به برکت نماز صبح برطرف شده است.

• خانم حاجی خانی | ابهر

• دختر! مگه آدم تو نماز حرف می زنه!

اولین بار به همراه خاله و مادر بزرگ به نماز جمعه رفتم، من در صف نماز وسط خاله و مادر بزرگ نشستم. مادرم چادر نماز را بزرگتر از قدم دوخته بود. و در حین خواندن نماز چادرم می رفت زیر پای خاله ام و من یواشکی طوری که کسی متوجه نشود به خاله ام می گفتم خاله چادرم زیر پایت هست. خاله و مادر بزرگ توجه نمی کردند و به خواندن مشغول بودند. و نماز که تمام شد خاله می خندید



و به من می گفت دختر مگه آدم تو نماز حرف می زند. این شاهکارم را برای مادرم تعریف کردند و او هم می خندید. این خاطره همیشه در ذهنم ماند.

● ام البنین درویش زاده | خراسان رضوی

● سخن جالب دکتر سیم فروش

چندین سال پیش پزشکی محترم به نام آقای دکتر سیم فروش در یکی از برنامه های شبکه دوسیم صحبت می کرد. ایشان راز موفقیت خود را خواندن نماز در اول وقت بیان نمودند این سخن برای من جالب بود. استاد در ادامه مطالب خود اشاره کردند که هنگام اذان با کسب اجازه از بیماران و عذر خواهی از آن ها در مطب نماز را اقامه کرده و بعد از خواندن نماز به طبابت خود ادامه می دهند، حتماً این اقدام وی در ترویج نماز در بین بیماران تاثیر خودش را گذاشته است.

● رضا جعفری | خراسان شمالی



• راحتی دنیا فقط با نماز

خیلی ناراحت بود اصلا نمی توانست جلوی اشک هایش بگیرد بی قراری می کرد چون مادر بزرگش را خیلی دوست داشت . با هزار مصیبت او را به صف نماز میت بردم . گفت : من نماز بلد نیستم . گفتم : فقط گوش کن و تکبیر هایش را بگو وقتی نماز تمام شد ، احساس خوبی داشت . گفتم : چیه ؟ گفت : اصلا برای چه نماز می خونن اونکه مرده گفتم می بینی اولین و آخرین چیزی که در گوش مان چه موقع تولد چه موقع دفن می خوانند اذان و نماز هست . پس چیزی که ما را در آن دنیا راحت می کند نماز هست .

آهی کشید دیروز وقتی بعد از مدت ها برای دیدنش رفتم ، مادرش در را باز کرد گفتم یلدا کجاست ؟ گفت سر نماز هست . بیا داخل الان تمام میشود .



• وضو با آب قمقمه

اواخر خرداد ۱۳۷۶ در هنگ مرزی میرجاوه، مرز پاکستان (استان سیستان و بلوچستان) سرباز بودم چون نزدیک انتخابات بود ما برای کنترل مرزهای حوزه استحفاظی قبل از غروب عازم محل شدیم...

هوا به شدت گرم و طوفانی بود، شام را که سیب زمینی و تخم مرغ آب پز بود در راه خوردیم، وقتی هنگام نماز شد، بچه ها گفتند: «این جا آب نیست بهتر است تیمم کنیم» ولی من گفتم: «آب در قمقمه هایمان داریم» باز سربازان گفتند: «اگر تا صبح در مرز ماندیم چکار کنیم؟» گفتم: «نگران نباشید این نزدیکی یک روستا است من می روم و برای شما آب تهیه می کنم» اما باز گفتند: «فرمانده ورود ما را به روستا ممنوع کرده است».

بالاخره با آب قمقمه ها که از شدت گرما، گرم شده بود وضو گرفتیم و به نوبت با چفیه های محلی که در اختیار داشتیم در کویر روی شن های روان زیر پایمان



انداختیم و نماز خواندیم...

ساعت حوالی یازده شب بود که تشنگی حسابی کلافه مان کرد و نوبت به من رسید که از روستا آب تهیه کنم، چون منطقه محل تحرک اشرا بود با خود گفتم: «کاش می گذاشتم همان آب قمقمه هایشان را می خوردند و تیمم می کردند» خلاصه به تنهایی خارکریز روستا را رد کردم و نزدیک روستا شدم آنجا برق نداشت ناگاه یک سگ گرگی به من حمله کرد، من بلافاصله اسلحه را مسلح کرده و خواستم یک تیر هوایی بزنم و سگ را بترسانم ولی اسلحه عمل نکرد، سگ که کم مانده بود مرا گاز بگیرد. پیرمردی از دور به سگ چیزی گفت که سگ بلافاصله برگشت زبانم از ترس بند آمده بود پیرمرد نزدیک شد و با مهربانی از من دل جویی کرد و من نیز از وی آب خواستم او آبی خنک و شیرینی آورد و همه ی سربازان همراهم خوردند و او آب را از شهر تهیه کرده بود چون آب پاسگاه ما و آب آن حوالی تلخ بود من با خود گفتم: «حکمت خدا را ببین



چون نماز خواندیم به جای آب گرم و تلخ قمقمه آب شیرین خوردیم اما چون من به کار خود تردید پیدا کردم که چرا نگذاشتم سربازان تیمم کنند، سگ به من حمله کرد اما حکمت بعدی اسحله ی من عمل نکرد و گرنه صدای تیر در بیابان موجب می شد که فرمانده از ورود ما به روستا مطلع و به خاطر سرپیچی از دستور تنبیه کند، از همه مهمتر ماهیچگاه به کمین اشرار نخوردیم و امنیت خوبی در حوزه استحفاظی برقرار بود».

• امیر حسین اسرافیلی | زنجان

• کمک مادر در نماز خوان شدن!

مادرم به من می گفت: «امیر حسین جان چرا نماز نمی خوانی؟ سال دیگر به سن تکلیف می رسی و باید نماز بخوانی». من به او گفتم: «مادر من نماز را یاد ندارم، فراموش کردم».



بعد از آن ، در کنار مادرم می ایستادم او بلند بلند می خواند و من هم پشت سر او تکرار می کردم تا این که خوب خوب یاد گرفتم.

و زمانی که درس کمتر داشتم به همراه دوستم محمد علی به مسجد محله مان می رفتیم و در آنجا نماز می خواندیم. برای شرکت در نماز جمعه نیز دچار مشکل می شدم و باز از مادرم پرسیدم و او مرا راهنمایی می کرد و این شد که من از آن موقع نماز را می خوانم.

مادرم یک روز بهم گفت: « پسر من دیدی خواستن توانستن است. اگر بخواهی می توانی در همه کار موفق می شوی.» من از مادرم بابت این راهنمایی هایش همواره تشکر می کنم.

• امیر حسین درویش زاده | خراسان رضوی

• مسبب برگزاری نماز جماعت در مدرسه!



من با پدرم از اول به مسجد می رفتم و چون نماز را به مسجد می رفتیم و خانواده ام مذهبی هستند از زمانی که خودم را شناختم نماز را با جماعت خوانده ام این خاطره مربوط به مدرسه راهنمایی من، آن هم سال اول راهنمایی می شود که هر سال در اوائل سال تحصیلی تا حدود یک ماه یا حداقل دو هفته طول می کشد که نماز جماعت برقرار شود و چون من به نماز جماعت عادت داشتم. برای من سخت بود که نماز را آن هم به جماعت نخوانم... این بود که رفتم به تعدادی از همکلاسی هایم گفتم: «می خواهم نماز جماعت برگزار کنم» و با تعدادی از دانش آموزان به نمازخانه رفتیم و اذان دادیم و مشغول نماز شدیم که به یکی از بچه ها گفتم: «شما امام جماعت شوید» ولی همه از من خواستند، که جلو بایستم که امام جماعت بشوم...

ولی این تجربه برای من سخت بود و یک خاطره ماندگار برای من شد و همین که نماز ظهر و عصر را خواندیم وقتی که نماز تمام شد دیدم همه دانش



اموزان وحتى تعدادی از کادرو معلمین در این نماز جماعت شرکت کردند، که بعد از نماز همه تحسینم کردند بخاطر اینکه مسبب شدم نماز جماعت با آن همه ثواب برگزار شود.

• علی عباسی | همدان

• چادر نماز کوچک من

من کوچک بودم پنج سال داشتم که یک روز موقع نماز ظهر به خانه مادر بزرگم رفتم که اذان ظهر را گفته بودند مادر بزرگ کنار شیر آب ایستاده بود گفتم: «که می خواهی چه کار کنی؟»

مادر بزرگم گفت: «می خواهم وضو بگیرم و نماز بخوانم»
من کنار او ایستادم و به کارهای او خوب دقت کردم و بعد گفتم که: «من هم می خواهم وضو بگیرم و با شما نماز بخوانم».



او هم به من کمک کرد و یاد داد که چگونه وضو بگیرم با هم وضو گرفتیم و به طرف اتاق رفتیم مادر بزرگ چادر نماز و سجاده اش را برداشت و پهن کرد و یک جانماز و چادر نماز بزرگی هم به من داد و گفت با من نماز بخوان او هر کاری می کرد، من هم نگاه می کردم و همان کار را تکرار می کردم و بعد از این که نمازش تمام شد دستی به سر من کشید و گفت آفرین دختر گلم و باید از این بعد نماز خواندن را یاد بگیری و نماز بخوانی تا خدا تو را دوست داشته باشد و در همه کارها به تو کمک کند و بعد یک تکه پارچه چادری آورد و به مادر داد که چادر نماز کوچکی برایم درست کند. من از این که چادر نماز داشتم و هر روز می توانستم با آنها نماز بخوانم خیلی خوشحال بودم و هیچ وقت این خاطره که برای اولین بار توانستم نماز بخوانم و چادر کوچکی برای خودم داشتم را فراموش نمی کنم و این خاطره بهترین خاطره است که من داشتم.



• نذر صلوات و نماز برای دیدار رهبری

۲۸ اسفند سال ۱۳۹۵ بود و از طریق صفحه اینستاگرام یکی از آشنایان متوجه شدم که مقام معظم رهبری ظله در حرم مطهر رضوی در مشهد طبق روال هر سال سخنرانی دارند.

خیلی دلم هوایی حرم امام رضا علیه السلام بود و از سوی دیگر آرزو داشتم که بار دیگری به دیدار مقام معظم رهبری ظله بروم.

بنده سال ۱۳۹۲ به بهانه اینکه فرزند شهید مدافع حرم هستم به دیدار حضرت امام خامنه ای ظله رفتم؛ آن دیدار را به نحوی پدرم برایم آماده کرده بود. البته کوچک بودم و از آن دیدار چیز خاصی متوجه نشدم.

به هر دری زدم تا این که کسی پیدا شود که بتواند مرا به دیدار با ایشان ببرد و بتوانم با آقا دیدار کنم اما هر بار به در بسته خوردم.

بعد از ظهر بود و خیلی دلم برای پدرم تنگ شده بود تا این که صدای اذان مغرب



به گوشم خورد.

یاد جمله پدرم افتادم که در وصیت نامه اش نوشته بود (به فرزندان عزیزم سفارش می کنم همیشه به یاد داشته باشید که سرپرست و ولی همه ما خداوند تبارک و تعالی است اگر پدرتان زنده نباشد مطمئن باشید خداوند نسبت به من بسیار شما را دوست دارد و به شما مهربان تر است، در طول زندگی هر جا مشکلی داشتید فقط از او بخواهید و مطمئن باشید بهترین جواب را به شما خواهد داد. بلافاصله وضو گرفتم و مهری را جلویم گذاشتم و شروع کردم به نماز خواندن. نماز که تمام شد، تسبیح زیبای جلویم را برداشتم و یک دور صلوات فرستادم نذر کردم هر وقت که مقام معظم رهبری ظله را دیدم ده هزار تایی دیگر بفرستم. وقتی نماز و صلوات ها تمام شد احساس عجیبی داشتم و اطمینان داشتم که حتما آقارامی بینم.

صبح اول فروردین ساعت ۵ صبح از منزل به طرف مشهد همراه با دایی راه



افتادیم و ساعت ۳۰/۸ دقیقه در مشهد بودیم.

خیلی عجله داشتیم که بروم و آقا را ببینم اما وقتی در حرم با آن قدر جمعیت رو به رو شدم، امیدم را از دست دادم و گفتم جلو نمی شود رفت، اما از دور می توانم آقا را ببینم.

جلو گیت ورودی در صف بودیم برای ورود به صحن که آقای کت و شلواری و مرتب دستم را گرفت و پرسید: آیا فرزند شهید هستی؟ جواب دادم: بله گفت: شما چرا از این جا میروی؟ و من هم موضوع را برایش تعریف کردم. کارت را از جیب کتش به من داد و گفت با این کارت می توانی به داخل بروی از صحن قدس.

کارت را دریافت کردم و به صحن قدس آمدم و دایی ام را بدرقه کردم. پس از باز شدن گیت صحن قدس به داخل رفتم و جلو نشستم اما هنوز تا محل ورود مسئولین فاصله داشتم.



پس از وارد شدن همه به صحن و آماده سازی مراسم یکی از محافظان مرا شناخت و اتفاقاً مرا به جلوترین مکانی که می شد برد. دقیقاً من کنار سن سخنرانی آقا بودم که کم کم مسئولین هم وارد می شدند. همین طور گذشت و چند دقیقه قبل از شروع مراسم پسر آقا آمدند و اتفاقاً کنار بنده نشستند اما بعد از آن جایم را به مسؤل حفاظت رهبر دادم. اما در همان دقایقی که با آقا مجتبی بودم خودم را به ایشان معرفی کردم و گفتم که مشتاقم برای دیدار با آقا هر کاری بکنم. پس از اتمام مراسم همراه با ایشان و چند تن از مسؤلین به مکانی در خود حرم رفتیم و ساعت ها با مقام معظم رهبری دیدار و گفتگو کردیم.

• مهدی زاده اکبر | کاشمر

• چادر نماز جشن تکلیفم جاماند!

خاطره ای از جشن تکلیف دارم. به ما گفتند: برای خودتان چادر نماز سفید



بدوزید . من و مادرم چادر را تهیه کردیم و خود را برای این جشن بزرگ مهیا کردیم . جشن برپا شد . نماز را برگزار کردیم و پس از نماز چادر را داخل نایلونی قرار دادم و یادم رفت که آن را با خود ببرم .

وقتی مادرم مرا دید پرسید چادرت را کجا گذاشته ای ؟ گفتم : در مدرسه آن را جا گذاشته ام . پس از آن با مادرم به مدرسه رفتیم ولی چادرم آنجا نبود . این خاطره ای بود که از نماز در خاطر من مانده است .

• درویش زاده | خراسان رضوی

• من دیگر دختر بزرگی شده ام!

شش سال بودم که روزی همراه پدرم به سمت مسجد محله مان جهت شرکت در نماز جماعت حرکت کردیم . نام مسجد ، نبی اکرم صلی الله علیه و آله بود . البته قبل از رفتن به مسجد ، وضو ساختم . وقتی وارد حیاط مسجد شدیم ، پدرم



گفت: «بهتر است، ابتدا به سر مزار شهدا برویم و برای آن ها فاتحه بخوانیم.»
بعد از خواندن فاتحه برای شهدا و سایر اموات، با پدرم به داخل مسجد قسمت
آقایان رفتیم. من به خاطر دختر بودنم با دیدن آن همه آقا، که برای نماز به
مسجد آمده بودند کمی خجالت کشیدم.

بعد از آن که موذن، اذان مغرب و عشاء را گفت، امام جماعت برای نماز آماده
شد. من و پدرم در صف آخر نماز ایستادیم. هنگام نماز سعی می کردم حواسم
جایی نرود، بسیار دقت داشتم در رفتن به رکوع و سجده با سایر نمازگزاران
همراه باشم.

بعد از نماز مغرب، تسبیحات حضرت زهرا عَلَيْهَا السَّلَام را که پدرم به من یاد داده
بود در دلم زمزمه کردم. سپس دعای فرج امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فَرَجَهُ الشَّرِيفَ را، که به طور
جمعی توسط همه ی نمازگزاران خوانده شد در دلم زمزمه نمودم. سپس، امام
جماعت جهت اقامه ی نماز عشاء بلند شد و نماز را شروع به خواندن نمود بعد



از نماز ، حاج آقای نصیری از نمازگزاران صف جلو، و یکی از خیرین مسجد و شناخته شده شهر ما به من دست داد وگفت: «قبول باشد» من هم به ایشان گفتم: «نماز شما قبول باشد.» بعد از نماز، برای سلامتی رهبرو همه ی بیماران دعا کردیم . من بعد از آن که به خانه برگشتم، آنچه را که در مسجد دیدم را برای مادرم تعریف کردم . از آن روز به بعد، از مادرم خواستم با هم برای شرکت در نماز جماعت ، به مسجد برویم . مادرم علت را از من پرسید، در جواب گفتم: «من دیگر دختر بزرگی شده ام ، بهتراست در قسمت خانم ها برای نماز بروم.» وقتی مادرم این سخن را شنید بالبخند حرف مرا تایید کرد.

• سید فاطمه زهرا شاه نوری | **مازندران**

• خوشحال از خواندن نماز صبح

دانشجو بودم با ۱۲ دختر محجبه راهی تهران بودیم ، موقع اذان صبح بود،



چند بار به شاگرد راننده برای نماز صبح تذکر دادیم به راننده گفتیم، ولی اثری نداشت یکی از خانم‌ها باتندی درخواستمان رو گفت ...

راننده عصبانی شد و همان جا وسط بیابان توقف کرد گفت: «بفرمایید» ما با عجله پیاده شدیم یکی از خانم‌ها یک شیشه آب داشت، زیر چادر وضو گرفتیم و روی زمین شروع کردیم به نماز... رکعت دوم چند سگ پارس کنان نزدیک شدند، دور ما حلقه زدند و دورمان می‌چرخیدند، بعد از مدتی هم رفتند در این شرایط راننده و بقیه مسافرها فقط نگاه می‌کردند، ما خیلی ترسیده بودیم، اما خوشحال بودیم که به نماز صبح رسیدیم.

• پروانه خوش اخلاق | کرمانشاه

• کی تا به حال نماز خوانده؟

یک روز که پدر و مادرم داشتن نماز می‌خواندند، من به این فکر افتادم که من



هم باید نماز بخوانم، ولی نمی دانستم که چطوری بخوانم...

آن روز کنار پدر و مادرم ایستادم و هر کاری که پدر و مادرم انجام می دانند من هم به همراه آنها انجام می دادم، زمانی که نماز آنها تمام شد، من به پدرم گفتم: «این نماز را چپی می گویند؟»

پدرم گفت: «الان نماز مغرب و عشاء است»

من به پدرم گفتم: «به من هم یاد بده»

گفت: «باشه، اول باید بریم وضو بگیریم» همراه پدرم رفتم، پدر وضو می گرفت من هم نگاه می کردم و بعد من هم مانند پدرم وضو گرفتم، آماده شدم برای خواندن نماز، پدرم گفت: اقامه نماز را من می گویم تو هم بگو. بعد نیت کردیم برای نماز مغرب که ۳ رکعت است و شروع به نماز خواندن که پدر حمد و سوره را بلند می خواند که من هم بگویم و یاد بگیرم آن اولین نماز و شروع کردن نمازهای بعدی را همیشه همراه پدرم به نماز می ایستادم و هر جا که اشکال



داشتم پدرم به من یاد می داد...

تا این که به کلاس اول رفتم و نماز خواندن را بهتر یاد گرفتم که یک روز اتفاقی

خانم از بچه ها پرسید: «کی تا به حال نماز خوانده؟»

من گفتم: «من»...

آن روز، روزی خاطر انگیز و روز خوبی بود که بچه ها سر کلاس مرا تشویق کردند

و بعد که من آمدم خانه، به پدر و مادرم نیز خاطره آن روز مدرسه را تعریف کردم

پدر و مادرم هم خوشحال شدند و در تکرار خاطرات آن روزها یه روز به همراه

پدر و مادرو خواهر و برادر بزرگم نماز و قرآن هم می خواندم از پدرم پرسیدم:

«پدر جان نماز خواندن برای چی هست و برای چه می خوانند؟»

گفت: «پسر عزیزم نماز خواندن یعنی با خدا سخن گفتن و با خدا ارتباط برقرار

کردن و با خدا راز و نیاز کردن و از آفریده های خدا و نعمت های خدا تشکر کردن».



• سخنان تاثیرگذار استاد قرائتی حفظه الله

در دبیرستانی بودم که عصر جمعه سخنرانی درس‌هایی از قرآن آقای قرائتی را گوش می‌کردم، ایشان در خصوص نماز اول صحبت می‌کردند، یکی از مواردی که گفتند این بود که:

«اگر برای شما مهمان بیاد، اگر خیلی دوستش داشته باشید، حتی سرکوجه می‌رین به استقبالش، اما اگر دوستش نداشته باشین می‌گین باشه هر وقت زنگ زد، در رو باز می‌کنم، حتی ممکنه چندبار هم زنگ بزنه، نماز اول وقت هم یعنی خدا براتون خیلی عزیزه که برای نماز زودتر آماده شدین و به دیدار خدا رفتین» پیامبر کنار همسرشان به صحبت مشغول بودند، که وقت اقامه نماز شد، بلند شدند برای نماز، ایشان چنان اشتیاق و خلوصی در اقامه نماز داشتند که بدن‌شان زمان نماز به لرزه می‌افتاد و...

این سخنان آنقدر در من تاثیرگذار بود که اکنون بعد از ۲۵ سال هنوز سخنان



ایشان در ذهنم است و از آن زمان تاکنون نمازم را سروقت می خوانم.

• زهراسعیدی | **مشهد**

• **گفتم که ازدست بی نماز، لقمه نمی خورم!**

خواهرم قبل از ازدواج خیلی مقید به نماز و روزه بود. هیچ وقت در هیچ شرایطی نمازش قضا نمی شد. به خاطر ایمانش به خدا محبوب همه بود. در همه ی کارهایش موفق بود...

ولی بعد از ازدواج به خاطر این که شوهرش اهل نماز نبود و همه ی کارهایش را مسخره می کرد کم کم خواهرم قید نماز را زد. بعد از آن در زندگی روی خوشی را ندید. بچه اش را هم ازدست داد. هر چه قدر او را نصیحت می کردیم که اگر مثل گذشته شوی تمام کارهایت روبراه می شود، انگار با سنگ حرف می زدی.

یک روز به خانه ی او رفته بودم. وقت ناهار بود، ولی برای ناهار نماندم. زود



برایم لقمه گرفت که بوی غذای آید و چون باردار بودم لقمه را از دستش نگرفتم و گفتم که از دست بی نماز، لقمه نمی خورم چون دوست ندارم بچه ام بی ایمان باشد. این حرفم برایش گران آمد. فردای آن روز زنگ زد که حرفم خیلی او را به هم ریخته و دوباره شروع به خواندن نماز کرده است.

• رضاداداشی | تبریز

• نماز، جوانه عشق خداوند در قلب

خاطره ی که می خواهم تعریف کنم مربوط به ۱۱ سال پیش است وقتی که کلاس سوم دبستان بودم . من کودکی اهل بازی و شیطنت بودم . هر روز بعد از برگشتن از مدرسه موهایم را می بستم یک لباس سفید با گلبرگ های زیبا که روی لباسم نقش بسته بود را می پوشیدم و به بازی با بچه ها ی کوچه می رفتم وقتی نزدیک غروب بود به سختی از بچه ها جدا می شدم



و شب‌ها هم خیلی خسته ولی با این فکر که فردا هم دوباره به بازی با بچه‌ها می‌رفتم به خواب می‌رفتم معلم به ما نماز یاد می‌داد من و دوستانم به دقت به حرف‌های او گوش می‌دادیم، من نماز را از مادرم آموخته بودم ولی پایبند به این نبودم که از بازی و شیطنت بگذرم و همراه مادرم نماز بخوانم.

یه روز معلم مدرسه گفت: «بچه‌ها فردا چادر نماز هایتان را به مدرسه بیاورید» فردا روزی که شما هم آسمانی بشید، آن روز خیلی به حرف معلمم فکر کردم به خانه رسیدم، مادرم سفره‌ی نهار را پهن کرده بود، لباس‌هایم را عوض کردم و روی کاناپه تکیه‌دارم مادرم نگاهی به من انداخت و گفت: «دخترم چیزی شده؟ توفکری؟»

گفتم: «نه ماما چیزی نیست... فردا جشن تکلیف من، تو مدرسه با باقی همکلاسیام، برگزار می‌شه» مادرم لبخندی روی صورتش نشست و گفت: «چه خوب دخترم، برو دست و صورتت را بشور بیا نهار بخور» من هم رفتم صورتم رو



شستم و نشستم کنار مادرم تو سفره غذا... مادرم ظرف غذا را مقابلم گذاشت وگفت: « دختر عزیزم از فردا تو باید بیشتر به حجاب اهمیت بدی و نماز را سر وقت بخوانی » ... سرم را تکان دادم و به ظرف غذا خیره شدم و مشغول خوردن غذا شدم نزدیک غروب بود صدای اذان به گوش می رسید، روی کاناپه گوشه‌ی حال لم داده بودم و غروب را از پنجره نظاره می کردم احساس کردم چه غروب زیبای است که مادرم کنارم نشست به چشمانم خیره شد مادرم چادر نمازی درست شبیه چادر نماز خودش برایم دوخته بود چادر نماز سفید رنگ زیبایی بود، مادرم چادر نماز را به سرم کشید خیلی چادر نماز را دوست داشتم، جلوی آینه رفتم احساس کردم با پوشیدن این چادر خیلی عوض شدم انگار دیگر عوض شده بودم، احساس خوبی داشتم.

مادرم دو سجاده‌ی سبزرنگ زیبا پهن کرده بود، صدایم زد، کنار مادرم ایستادم و نماز خواندم... تا آن روز احساسی به این خوبی نداشتم، یک حس



زیبا داشتم، انگار واقعاً نماز خواندن را درست مثل بازی کردن عاشقانه دوست داشتم، فردای آن روز همه‌ی بچه‌ها چادر به سر داشتیم و شبیه دسته‌ی فرشته‌ها بودیم، چه نشاطی در وجودم پا گذاشته بود...

از اون روز به بعد، وقتی بیرون می‌رفتم روسری می‌پوشیدم... یه روز که صدای ملکوتی اذان به گوش می‌رسید، همراه مادرم به مسجد رفتیم تا در نماز جمعه شرکت کنیم.

مادرم کیفش را باز کرد تا چادرش را سر کند وقتی چادر را گشود، چادر کوچک و زیبای من بود، مادرم گفت: «کوثر جان چادرم را جا گذاشتم من چادرم را از مادرم گرفتم و به سر کشیدم خوشحال بودم که با چادرم و یک دنیا عشق نماز می‌خواندم...»

از آن روزهای کودکی ام ۱۱ سال می‌گذرد و من بزرگ تر و آرام تر شدم هنوز هم چادر اولین نمازم را دارم و خوشحالم و افتخار می‌کنم که حالا رنگ چادرم را مشکی



کرده ام و هر روز با عشق چادر نماز سفیدم را به سر می کنم و نماز می خوانم با نماز خواندن احساس آرامشی وصف ناپذیر به من دست می یابد و احساس می کنم هر بار که سجاده ام را پهن می کنم از تمام اتفاقات روزمره و تلخ فاصله می گیرم و چند دقیقه عشق را تجربه می کنم، هر بار که به سجده می روم اشک در چشمانم حلقه می زند و این شاید عشقی است که از پروردگار مهربانم که در قلب من جوانه زده است.

• کوثر علی کرمی | مشهد

• نماز، به مانند کلید نجات بخش

نزدیک حرم امام رضا علیه السلام بودیم وقتی از شیشه ماشین به حرم چشم می دوختم اشک روی گونه هایم جاری می شد از ماشین پیاده شدیم و در جای اقامت کردیم که نزدیک حرم بود نزدیک تولد امام رضا علیه السلام بود و حرم خیلی شلوغ بود



دسته دسته عاشقان به سوی حرم می رفتند، در شهر مشهد بودن چه حال و هوای زیبایی داشت، با هم تصمیم گرفتیم شب هنگام به زیارت برویم بعد از استراحت کوتاهی آماده شدیم و به طرف حرم به راه افتادیم ...

وقتی به پدر و مادرم خیره می ماندم اشکی که از شوق در چشمان شان حلقه زده بود را می دیدم، انگار در وجودم غوغایی بود انگار روح من همچون کبوتری تشنه خیلی زود تر خود را به صحن آقا امام رضا علیه السلام رسانده بود، هر قدمی که برمی داشتم احساس عجیبی داشتم وقتی به ضریح طلای آقا چشم می دوختم اشک روی گونه هایم جاری می شه من همراه مادرم به زیارت رفتیم و پدرم همراه برادر کوچکم مهدی راهی زیارت شدند با این که ساعت از ۲ بامداد گذشته بود، حرم خیلی شلوغ بود ... بعد از زیارت به انتظار پدر و برادرم کنار حوض داخل حرم ایستادیم، مادرم گوشه ی داخل حیاط نشسته بود و قرآن می خواند، من هم به دقت به اطراف خیره می شدم تا شاید ... پدر و برادرم را



ببینم...

وقتی که داشتم خیره اطراف را نگاه می کردم، ناگهان پدرم را آشفته حال دیدم، که بسیار پریشان بود به طرف من و مادرم آمد و در حالی که نفس نفس می زد گفت: «مهدی نیست مهدی گم شده من فقط یک لحظه از او غافل شدم...»

مادرم روی زمین نشست و حالش بد شد، اشک روی صورت همه نقش بسته بود، مادرم و پدرم به دنبال برادرم مهدی رفتند تا شاید او را در میان این جمعیت شلوغ پیدا کنند، حالم خیلی بد بود، روی فرش داخل حیاط نشستم سجاده‌ی سبزرنگ مادرم پهن بود، تسبیح را از روی سجاده اش برداشتم تا با ذکر گفتن قدری آرام شوم، بغض گلویم را می فشرد، خیلی نگران و مضطرب بودم...

چند ساعت گذشته بود اما خبری از مهدی نبود مهدی فقط ۶ سالش بود هیچ جایی را بلد نبود، نگاهی به ساعت انداختم ساعت از ۵ صبح گذشته بود حالم بد بود، چادر نمازم را روی صورتم کشیده بودم و اشک می ریختم



ودعا می خواندم که صدای ملکوتی اذان صبح را شنیدم چادر نمازم را از روی صورتم کنار زدم و با گوشه‌ی چادر نمازم اشک های روی صورتم راپاک کردم، سجاده‌ی مادرم را گشودم و به نماز ایستادم، وقتی نیت کردم نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم در نماز پروردگارم را صدا می زدم تشهد و سلام نماز را گفتم و به سجده رفتم و اشک می ریختم، خیلی نگران بودم، اما انگار صدای آرامش بخش کسی من را آرام می کرد که احساس کردم دستی روی شانه ام خورد، سرم را بلند کردم دیدم برادرم مهدی همراه پدر و مادرم هستند، برادرم رابه آغوش کشیدم و خداوند را شکر کردم پدر و مادرم نماز خواندند و من هم چادر نمازم را به سر کردم و ۲ رکعت نماز شکر به جا آوردم، کم کم آفتاب به آسمان پامی گذاشت و خورشید طلایی رنگ انوار طلای رنگش را به گنبد حرم می تاباند تمام عاشقان دسته دسته به زیارت می آمدند و نماز می خواندند، وقتی از حرم خارج می شدم بغض کردم... از آن روز هر بار که به سجده می روم



خاطره‌ی آن روز برایم تداعی می‌شود نماز، درست شبیه کلیدی است که راه نجات را برای انسان می‌گشاید، فقط کافی است نیت کنی، آن وقت است که دیگر درهای رحمت به تو گشوده می‌شوند، هر بار که تو در مقابل پروردگارت به نماز ایستاده‌ای او عاشقانه به تو خیره می‌شود و به درودل های تو گوش می‌دهد انگار که در دنیا فقط همین یک بنده را دارد.

• کوثر علی کرمی | مشهد

• جایزه به خاطر نماز

دوم دبستان بودم آقای زارع معلم پرورشی نماز را در حیات مدرسه برگزار می‌کرد بعضی از بچه‌ها در رکوع درست خم نمی‌شدند و نمازشون مشکل داشت ... من به خاطر این که جو را بپاره بود، خجالت می‌کشیدم، صف جلو بایستم همیشه آخر صف نماز می‌خواندم، آقای زارع با همان لحن مهربانه می‌گفت:



«بچه های عزیز وقتی نماز می خوانید رکوع را درست به جای آورید...»
یادمه ، دوست جلویی من درست خم نمی شد . شاید خسته بود یا پایش درد
می کرد، من به جای اون بیشتر خم می شدم...
آن قدر زیبا بود آن لحظه ها که هیچ وقت از یادم نمی رود، یه روز که نماز تمام
شد، سریع رفتم چکمه قرمزم را پوشیدم آقای زارع گفت:
«بچه ها صبر کنید»

از جیبش یک بسته مداد رنگی زیبا در آورد و به من داد...
تا اون موقع هیچ وقت این قدر خوشحال نشده بودم، مداد رنگ ۶ رنگی
که عکس دختر کبریت فروش را هم روش کشیده بود، اون جایزه مرا خیلی
خوشحال کرد، ولی دوست نداشتم به خواهرم که از من یک سال بزرگ تر بود
و در کلاس سوم درس می خواند فخر بفروشم...
به خاطر همین وقتی به خانه رفتیم درباره جایزه چیزی نگفتم و مداد رنگی



رو در اختیار خواهر بزرگترم قرار دادم تا اون هم استفاده کنه ...

• شهلا نعمتی | ...

• دیدن اعجاز نماز را با چشمان خودم!

این خاطره مربوط به چند سال پیش است خاطره ی از یکی از دوستان صمیمی ام؛ روزی دوستم رادریک عصر پاییزی به طور اتفاقی دیدم کلی ذوق کردیم از دیدار همدیگه ...

بعد از احوال پرسى و جویا شدن حال هم سمیه یک خاطره ی برایم تعریف کرد که یکی اعجاز نماز بود. من به دقت به حرف های او گوش سپردم، سمیه مکث کوتاهی کرد و گفت: وقتی تازه دانشجو شدم با چند تا از دوستانم تصمیم گرفتیم خانه کرایه کنیم خانه کوچکی پیدا کردیم که یک اتاق داشت کوچک بود، ولی کرایه اش خوب بود ما هم چهار نفر بودیم و با هم سازش داشتیم مثل



خواهر بودیم ، برای همین غم غربت باعث شده بود تا وابستگی ما به هم خیلی بیشتر شود ، تا آنجا که سحراهل نماز نبود ، ولی همنشینی با ما باعث شد تا او هم نماز بخواند هر صبح هر کدام از ما مؤظف بودیم تا همه را برای نماز صبح بیدار کنیم .

آن شب ساعت از یک شب گذشته بود از اتاق خارج شدم ، سحر و نگار خواب بودند ، زهرا هم مثل همیشه روی مبل دراز کشیده بود و آهنگ گوش می داد دلم گرفته بود ، در بالکن را باز کردم و قدری به آسمان خیره شدم ستاره ها در آسمان می درخشیدند ، هوا سرد بود ، دلتنگ خانواده بودم از اول ترم آن ها را ندیده بودم همیشه دوست داشتم ، بهترین دانشگاه قبول شوم ، اما حالا ته دلم آرزو می کردم کاش کنار آن ها بودم ، اشک روی صورتم را پاک کردم و به خودم دلداری دادم که زمان امتحانات دانشگاه نزدیک است ، یکی دو هفته دیگر به خانه می روم ...



وارد خانه شدم زهرام خوابش برده بود، پتوی روی پاهای زهرا کشیدم، هوا امشب خیلی سرد بود و سرم راروی بالش گذاشتم، امشب نوبت من بود بچه‌ها را برای نماز صبح بیدار کنم. ساعت گوشی ام را تنظیم کردم و پتو را روی صورتم کشیدم، من عادت داشتم همیشه پتو را روی صورتم بکشم، در غیر این صورت خوابم نمی‌گرفت...

به خواب رفتم، نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده، فقط صدای ساعت گوشی ام را می‌شنیدم ولی توان بلند شدن نداشتم، احساس گیجی شدیدی می‌کردم حتی نمی‌توانستم چشمانم را بگشایم فقط با صدایم که انگار از ته چاه بلند می‌شد بچه‌ها را صدا می‌زدم، ولی کسی نمی‌شنید پتو را به سختی کنار زدم. چشمانم تاری دید همه خواب بودند چشمانم را بستم، ولی انگار کسی صدایم می‌زد و وقتی گوش کردم، صدای ملکوتی اذان صبح بود، انگار چیزی در وجودم می‌گفت: «سمیه نکند نماز صبح را بیدار نشوی امشب نوبت تو است بچه‌ها را»



بیدار کنی! پس بیدار شو!»

خودم را تکان دادم انگار کسی دستم را می کشید و هدایت می کرد فقط به سختی دستگیره در را فشردم و با تمام وجودم فریاد زدم و به خواب رفتم، وقتی چشمانم را گشودم، دکتر بالای سرم بود با دیدن من لبخندی روی گونه اش نشست و گفت: «خدا روشکر که بیدار شدی» بعد هم سایه ی طبقه بالای ثریا را دیدم که جلو آمد و دستم را در میان دستانش فشرد و گفت: «خداوند بهتون رحم کرد، اگه تو دیشب فریاد نمی زدی حالا مرده بودین من برای نماز بلند شده بودم که صدایی فریادی بلند شنیدم وقتی پایین آمدم دیدم بیرون در افتادی سعید را صدا زدم شما دچار گاز گرفتگی شده بودید خدا روشکر که همه سالم هستین».

از آن روز خیلی وقت است که می گذرد و ما تصمیم گرفتیم وقتی اذان می دهد وضو بگیریم و نماز بخوانیم با این که چندین سال از آن شب می گذرد و حالا من



ازدواج کردم و بچه دارم همه ی نمازهایم سر وقت می خوانم چون ایمان دارم
چون آن روز اعجاز نماز را با چشمان خودم دیدم.

وقتی سمیه از من خدا حافظی کرد به فکر فرورفتم و تصمیم گرفتم مثل سمیه
نمازهایم را همیشه سر وقت بخوانم وقتی از سمیه جدا شدم احساس کردم
خیلی بیشتر زندگی کردن را دوست داشتم در وجودم و از ته قلبم پروردگارم را
شکر گذاری کردم چون یقین داشتم او همیشه کنارم است و محافظ همه ی
بندگانست ...

خدایا شکر تو به خاطر همه چیزهای که به من بخشیدی شکر تو ...

• کوثر علی کرمی | مشهد

• آموزش نماز در نه مرحله!

حدود دو سال قبل یکی از دوستانم به من پیشنهاد داد که برای بچه ها در



ماه مبارک رمضان در مسجد محل کلاس قرآن دایر کنیم و من هم قبول کردم و کلاس مان با چند نفر شروع شد، ابتدا غروب چهارشنبه‌ها یک ساعت قبل از اذان کلاس داشتیم. البته خودم هم خیلی قواعد تجوید را بلد نبودم ولی دوستم بلد بود اما به امید خدا شروع کردیم...

یک بار به فکرم رسید برای آموزش قرآن همه مساجد برنامه‌هایی دارند ولی برای آموزش نماز برنامه خاصی در شهرم نیست.

لذا با دوستم صحبت کردم و قرار شد ایشان روی قرآن بچه‌ها کار کند و من روی مسئله نماز آنها فعالیت کنم و من هم کارم را شروع کردم لازم به ذکر است آن زمان حدود ده بچه دبستانی در کلاس حاضر بودند که من دوره نماز را شروع کردم.

خودم داستان‌های نماز را برای بچه‌ها می‌گفتم و نحوه نماز خواندن و حمد و سوره را یادشان می‌دادم. کم کم با کمک دیگران جایزه هم برای بچه‌ها



تهیه می کردم و به آنها می دادم ، هفته به هفته بر تعداد بچه ها افزوده می شد پس مرحله اول که شروع کلاس بود را پشت سر گذاشتم ، مرحله دوم با جایزه دادن انجام شد و تعداد بچه ها هفته به هفته زیاد تر شد تا جایی که به بیش از ۵ نفر رسید در مرحله سوم از روحانیون محل نیز دعوت کردم تا برای بچه ها صحبت کند ، کم کم با وجود آنکه کلاس ها برای بچه ها بود ، افراد بزرگتر هم در کلاس حاضر می شدند و من برای آنکه بتوانم به سوالات بزرگترها هم جواب دهم ، شروع کردم به مطالعه و کسب اطلاع از اصول و قواعد نماز از نحوه صحیح خواندن گرفته تا احکام و ... و این مرحله چهارم بود .

در مرحله پنجم افراد بزرگ سال در کلاس ها حاضر می شدند و من به سوالات آنها یا جواب می دادم و یا قول می دادم از کسی که بلد است بپرسم و بعد به آنها بگویم و یا از کسی که بلد بود دعوت می کردم برای آنها صحبت کند ، در مرحله ششم یک کمپ ترک اعتیاد در نزدیکی شهر ما بود که سالانه تعدادی قابل



توجهی را پذیرش می کرد مدیر آنجا از من خواست برای بچه های آنجا هم آموزش نماز بدهم و من موفق شدم تعداد زیادی را آموزش مقدماتی نماز بدهم و از طرف فرماندار محترم و رییس ستاد اقامه نماز شهرستان و امام جمعه تقدیر نامه ای دریافت کردم. در مرحله هفتم این آموزش ها را به اداره محل کار خود هم گسترش دادم و با کمک اداره تبلیغات اسلامی برای بیش از ۳۰ نفر کلاس نماز دایر کردیم و تاییدیه گذراندن دوره آشنایی با نماز صحیح را دایر کردیم و از طرف دیگر در بسیج محل نیز در قالب حلقه صالحین این فعالیت ها را ادامه دادیم و این مرحله هفتم بود.

در مرحله هشتم اردوهای تفریحی مثل اردوی قم و جمکران با محوریت قرآن و نماز و اردوهای باغ گردی و صحرا گردی و طبیعت گردی و ... دایر کردیم که با استقبال خیلی خوبی مواجه شد.

در مرحله نهم فعالیت های کلاس را از یک مسجد به دو مسجد و بعد سه



مسجد گسترش دادیم ...

• سعید بهارلو | اصفهان

• تاثیریک خواب عجیب!

بنده در خواندن نماز صبح سهل انگاری می کردم و صبح که برای نماز بیدار می شدم دیگر خوابم نمی برد و وقتی که به سر کار می رفتم احساس خواب الودگی می کردم و این بهانه ای شده بود تا برای نماز صبح بیدار نشوم بابت این کارم عذاب وجدان شدید داشتم. تا اینکه یک شب خواب دیدم که در حیاط خانه ای نشستیم ام و آیت الله بهجت رحمته الله به همراه آقای دیگری در حال عبور از حیاط و رفتن به نماز صبح هستن، هیچ توجه ای به بنده نکردن و از کنارم رد شدن مشخص بود از بنده ناراحت هستند، در خواب با خودم می گفتم: « ای وای ایشان چشم برزخی دارند و حقیقت معصیت رامی ببیند الان می داند



که من نماز صبح نمی خوانم...» خیلی ناراحت شدم چون ارادت خاصی به ایشان دارم، نمی خواستم ایشان از دستم ناراحت باشند. در همان لحظه آقای بهجت برگشتند و دست شان را روی سرم گذاشتند و سه بار یا علی گفتند و بعد رفتن برای نماز صبح.

این خواب به قدری در من تاثیر مثبتی داشت که الان دقیقا اذان صبح از خواب بیدار می شوم و نمازم را می خوانم و مدیون ایشان هستم که با دعای خیرشان در خواب باعث شدن به خودم بیاییم...

• فاطمه قلی پورا قزوین

• پاداش احترام ما به نماز جماعت اول وقت

خاطره من به روز سیزده اردیبهشت ۱۳۹۶ که در «ششمین کنفرانس الگوی اسلامی ایرانی پیشرفت» شرکت کردم، برمی گردد...



بعد از اتمام روز نخست این کنفرانس دو روزه که در سالن همایش های کتابخانه ی ملی برگزار شد، سوار بر دو دستگاه اتوبوس به سمت اردوگاه شهید باهنر واقع در خیابان نیاوران، به راه افتادیم. وقتی رسیدیم، حدود نیم ساعت از اذان مغرب گذشته بود. در خوابگاه اردوگاه را هنوز باز نکرده بودند و لذا ما را به سمت رستوران هدایت کردند.

برخلاف اکثریت جمعیت که مستقیم به سمت محل غذاخوری رستوران رفتند، حدود سیزده، چهارده نفری بودیم که رفتیم به سمت نمازخانه ی رستوران. از آن جا که سه تا حاج آقا همراه ما بودند، نماز را به جماعت خواندیم. البته از این تعداد که گفتم، برخی که وضو نداشتند ابتدا وضو گرفتند و در میان نماز به ما ملحق شدند. سه تا خانم بودیم و بقیه آقا.

بعد از اتمام نماز، برای صرف شام، به دیگران ملحق شدیم. تا به ما سرویس بدهند و شام بخوریم، بقیه رفتند به سمت خوابگاه ها. بعد از خروج از رستوران



هم حدود پنج دقیقه‌ای گم شده بودیم و بالاخره با تاخیر یک ربع ساعت به خوابگاه رسیدیم. توی هر اتاقی که می‌رفتیم، تخت‌ها پر بودند و نهایتش یکی دو تا تخت طبقات بالایی خالی بودند که مათمایی برای رفتن به آنها داشتیم. یکی از ما، شروع به شکایت کرد که اگر مثل بقیه، اول می‌رفتیم برای غذا، هم این جا جای خوب گیرمان می‌ومد و هم سرفرصت نماز بهتری می‌خوندیم. من یه بار دیگه از انتهای سالن دور افتادم و اتاق‌ها را مجدداً بررسی کردیم. به اتاق شماره‌ی یک رسیدم. آخرین اتاق بود. درش هم بسته بود. نمی‌دانم چرا به این اتاق سر نزده بودیم؟! شاید چون درش بسته بود فکر کرده بودیم انباری هست! یا شاید به خاطر این‌که ظاهر درش کمی متفاوت تر بود! یا چون مسئول خوابگاه به ما گفته بود که همه‌ی اتاق‌ها پر شده‌اند! به هر حال، به آرامی دستگیره را به سمت پایین آوردم. باور کردنی نبود! توی این اتاق به این بزرگی (بزرگتر از دیگر اتاق‌ها) فقط دو نفر بودند!!!



متعجبانه سوال کردم که این تخت‌ها مال کسی هستند یا خالی‌اند؟! و این‌گونه بود که به هر کدام از ما، یک تخت دو طبقه‌ی خالی و یک اتاق ساکت و خلوت رسید برای استراحت! شاید این پاداش احترام ما به نماز جماعت اول وقت بود!

• شیرین مرادی زهرائی | تهران

• بچه‌ها هر سوالی دارید پرسید؟

امروز، روز جشن تکلیف بود، امروز شادترین روز زندگی من بود، چون قرار بود با خداوند حکیم و دانا آشنایی کامل پیدا کنم.

بعد از خواندن نماز، خانم نمازمان گفت: «بچه‌ها حالا هر سوالی دارید پرسید تا من جواب بدم»

اولین سوالی که پرسیده شد این بود: «چرا باید نماز بخوانیم؟»

خانم نمازمان جواب داد که: «بچه‌ها خداوند آفریننده‌ی همه چیز است مثلا



آسمان آسمانی که وقتی به آن نگاه می کنیم پرندگان زیبا را می بینیم که دل
کندن از آن زیبایی برامون سخت است .

دریا، دریایی که با صافی و زیبایی موج هایش ما را درون خودش می کشد
دریایی که بعضی ها رو غرق و بعضی ها رو پاک می کند .

جنگل ، جنگلی که پر از درخت و گل و حیوانات مختلف که وقتی چشمانت
را می بندی صدای پرنده ها و حیوانات زیبا را می شنوی که همراه با نسیم
گوشت را نوازش می دهد و چیزهای متفاوت دیگر که هر کدام زیبایی خواص
خودشون رو دارن .

خداوند همه ی این ها را در اختیار شما قرار داده و فقط فقط از شما خواسته او
را به پرستید و به حرف های او گوش کنیم چون او همیشه راه درست را به ما
نشان می دهد .

می دانید خداوند به همه حتی شیطان گفت که در برابر ما سجده کنند چون ما



را از همه بیش تر دوست داشت ولی شیطان سجده نکرد. ما به وسیله همان شیطان فریب خوردیم خدایی که این قدر ما را دوست داشت؛ حرفش را زمین انداختیم برای خوردن گندم و از بهشت اخراج شدیم و پای ما به زمین باز شد. بچه ها آن جا حضرت آدم و هوا بودند که قسم خوردند ولی عمل نکردند و این امام علی علیه السلام بود که در دنیا به آن عمل کرد و همیشه در دنیا نان جو خورد و حافظ می گوید، تو وعده کردی و او عمل کرد.

در زمین هم خدا به ما گفته نماز بخوانید، روزه بگیرید، خمس بدهید، زکات بدهید، چادر به سر نمایید و...

ما نماز می خوانیم برای تشکر به خاطر این همه زیبایی و نماز می خوانیم به خاطر دوباره نشکستن دل خدا.

امام صادق علیه السلام درباره ارزش نماز در نوجوانی می فرماید:

«محبوب ترین آفریده هانزد خداوند جوان نورسیده و با طراوتی است که جوانی



و شادابی اش را در راه اطاعت از خداوند سپری می کند، خداوند به چنین کسی نزد فرشتگانش افتخار می کند و می فرماید: «این است بنده واقعی من».

پس بچه های بیاید همیشه از خدا بخواهیم با چیزهایی امتحان مان نکند که باورهایمان را از ما بگیرد، با چیزهایی امتحان کند که به خودمان ثابت کنیم درست بوده...

و این بود حرف های خانم نماز من در آن روز و خاطره ی شیرین من .

• مهدیه سیجانی | گلستان

• او دوست داشت سجده کنان بمیرد!

طبق عادت همیشگی کفش هایش را جلوی در جفت کرد و وارد اتاق شد. سلام داد و کنارم نشست و بالبخندی کم رنگ به من خیره شد. از طرز نگاهش کمی تعجب کردم. دستم را دراز کردم و قوری پراز چای را از روی سماور برداشتم و



برایش چای ریختم. هنوز زل زده بود به صورتم و نگاهم می کرد.

گفتم: چی شده سید؟ چرا این جووری نگاهم می کنی؟

چیزی نگفت و مشغول نوشیدن چای شد. بعد از جایش بلند شد تا قرآن توی

تاقچه را بردارد. عادت داشت هر شب قبل از خواب چند صفحه ای از قرآن

را تلاوت کند. من هم مشغول پهن کردن رخت خواب شدم. چند لحظه ای

طول نکشید که قرآن را بوسید و رو به من کرد و گفت: حاج خانوم. یادت میاد

روز اول عروسی مون چه آرزویی کردم؟

کمی مکث کردم و گفتم: نه! حالا چی شده یاد عروسی مون افتادی؟

سرش را تکان داد و گفت: پس یادت نمیاد؟!

از جایش بلند شد و خیلی آرام داخل رخت خوابش جا گرفت. من هم خیلی

زود خوابم برد. وقتی چشم هایم را باز کردم، سید روی سجاده اش مشغول

خواندن نماز شب بود. تا از جایم بلند شدم که وضو بگیرم صدای الله اکبر از



مناره مسجد بلند شد. سید هم به طرف ایوان رفت تا طبق عادت همیشگی اذان بگوید. همیشه می گفت: مردم در خواب غفلتند، نمی دانند همین اذان چه ثوابی دارد، و إلا همه از بزرگ و کوچک اذان می دادند. چراغ خانه همسایه ها هم روشن شد. فکرمی کنم همه عادت کرده بودند که با اذان سید از خواب بیدار شوند.

نماز صبح را به جماعت خوانیدم. آخ که چه لذتی دارد وقتی آدم سکوت می کند و به صوت سید منیر گوش می کند. همان وقتی که حمد و سوره را به آرامی می خواند.

نماز که تمام شد، سید به سجده رفت. اگر کسی می پرسید مهمترین شاخصه سید منیر چیست؟ حتماً می گفتم: سجده های طولانی.

از جایم برخوایم تا سماور را روشن کنم و برای سید چای دم کنم. چای اول صبح همیشه عطر و طعمی دیگر دارد.



سجده های سید طولانی بود، اما به نظر آمد این بار سجده اش خیلی طول کشید. دیگر سیاهی آسمان داشت از بین می رفت؛ شاید هم خورشید طلوع کرده بود.

به طعنه به سید منیر گفتم: «هر حاجتی داشتی از خدا گرفتی، بسه دیگه، شورش رو در نیار».

سید همانطور در سجده مانده بود و پاسخی نمی داد.

زیر لب غرولند کنان گفتم: «این سید هم گاهی وقتا آدم عجیب و غریبی می شه. اون از دیشب که یاد آرزوی روز اول عروسی افتاده بود، اینم از سجده ی امروزش...»

کم کم دلم شور افتاد، هر چه با دست شانۀ اش راتکان دادم جوابی نداد. سراسیمه چادرم را روی سرم کشیدم، رفتم سراغ برادرزاده ی سید که در همسایگی مان زندگی می کرد. سید اکبر پرستار بود و هر وقت برای همسایه ها



کسالتی پیش می آمد، اولین جایی که به آن مراجعه می کردند در خانه ی او بود.

با چشمانی اشک بار به سمت خانه راه افتادم. پاهایم سنگین شده بود. نمی توانستم قدم از قدم بردارم. سید اکبر دوان دوان جلوتر از من به سمت خانه رفت. به آستانه در که رسیدم. سید اکبر را دیدم که با چشمانی اشک بار کنار اتاق کز کرده بود و به سید منیر خیره شده بود. دنیا روی سرم خراب شد. سرم گیج رفت و توی همان آستانه در از حال رفتم.

وقتی به هوش آمدم؛ صدای همه همه همسایه ها همه جای اتاق را پر کرده بود. همگی جمع شده بودند و مات و مبهوت به سید منیر که در سجده مانده بود، خیره شده بودند. اصلا باورم نمی شد که او از دنیا رفته باشد.

یک ساعتی گذشت و همین طور مردم روستا می آمدند تا سید را با آن حالتی که از دنیا رفته بود ببینند. اشک از چشمان همه جاری شده بود.



سید اکبر کنارم نشست و گفت: زن عمو می خواهیم عمو منیر را برای غسل آماده کنیم. کفن عمو کجاست؟

به یک باره از جایم پریدم و دوباره بغضم شکست. با چشمانی اشک بار از جایم برخاستم تا کفن سید را آماده کنم. همان کفنی که سوغات کربلا بود و هر چند وقت یک بار از توی صندوقچه ی مخصوصش بیرونش می آورد و روی آن اشک می ریخت و استغفار می کرد.

هر چه صندوقچه را زیر و رو کردم کفن پیدا نشد، با تعجب به خودم می گفتم: "مگر می شود کفن این جان باشد؟! از وقتی که یادم می آید کفن این جا بوده. سید بیشتر از هر چیزی مراقب آن کفن بود"

بعد از زیر و رو کردن خانه، نا امید از پیدا شدن کفن، قرار بر این شد که کفن دیگری را جایگزین کنیم. آخر نمی شد مردم را بیش از این منتظر گذاشت. با سلام و صلوات سید را از حالت سجده خارج کردند و روی زمین خواباندند.



در تلگرام نیز، همراه ما باشید

عضویت